



محمد مهدی همت  
فرزند شهید همت

می گوید با حاج همت برو و یک گروهان به او بده که این آغازی بود بر ادامه پدرم! آن دوراه افتادند امانه در جاده ای که به انتهای جزیره جنوبی می رفت، همت و میرافضلی رفتند تا به حسین و یارانش پیوندند که هر که سیمش وصل شد ته هر جاده ای به کربلا می رسد. من هم مثل شما می دانم که «آخ» کلمه مناسبی برای این متن نیست اما چه کنم، به اینجا حرف که می رسم قلمم درد می گیرد و خودش می نویسد آخ که من این قاسم را دوست داشتم، این قاسم را باید پیدا می کردم، این قاسم که روی پدرم را در آن لحظات که تحملش در توان هیچ کس نبود زمین نگذاشت. همیشه فکر می کنم در آن لحظه آخری سرش را بی آن که به چشم پدرم نگاه کند به سمت شهید میرافضلی چرخاند و دستور را صادر کرد. دیدمش! بوی پدر می داد و من مدام در هر رفتار می دیدم چقدر شهید است، چقدر بوی گلاب و اسپند می دهد، بوسیدمش، بوی خاک می داد؛ خاکی که مرز نداشت. گفت دلتنگ بچه شهداست و خواست که بچه ها را کنارش جمع کنم، از خط کشی های بچه ها پرسیدم و گفت عمو خط فکری برای من اهمیت ندارد و همه آنها عزیزان من هستند و مثل فرزندان خودم دوست شان دارم. از همان روز اول معلوم بود که می رود، شک نداشتم، همان موقع که داستان پدرم را که از جاده مجنون جنوبی به کربلا رسیده بود فهمیدم توی یکی از همین خیابان ها صدایش می زنند، او پاهایش به زمین وصل نیست. بله، می دانستم می رود، ولی این طور ناجوانمردانه در باورم نمی گنجید، یاد این کلام پدرم افتادم: اتفاقا ملاک رسیدن به درجات بالای شهادت برای یک شهید مظلومیت است، شهادت هم درجات دارد همان طور که نماز برای خودش درجاتی دارد... پیکر سوخته ها را همان روز کنار پیکر بدون سر پدرم توی قلبم گذاشتم تا هیچ روزی را بدون یادتان سپری نکنم. تا پیراهن سوخته ات هیچ گاه داغ قلبم را سرد نکند. می خواهم پیکر زهرابی تو کنار پیکر حسینی پدرم بماند. آی دنیا، یادت باشد که ما یک بار به دنیا آمديم و دوبار یتیم شدیم، ما که با داغ قربانی دیرینه داریم، تو برو فکر خودت باش دنیا، به آن کسی فکر کن که او را از ما گرفت و حالا حالا باید پس بدهد. از همان روز کتاب عمر من ورق خورد! حالا برای لیخنه بهانه های خیلی بزرگ می خواهم!

## چشم های پدرم

جایی جز خانه خوابم نمی برد و اگر هم مجبور شوم دور بمانم باید موبایلم را به رختخواب ببرم. دکترها تشخیص داده اند که بد خوابم اما خودم می دانم که دلم تنگ است. فرزند شهید که باشی همیشه دلت تنگ است. مادرم از همه بیشتر بوی پدرم را می دهد اما یک جفت چشم دیگر هم بود که مثل پدرم نگاه می کرد. نه آن طور که تو تشخیص بدهی، آن طوری که خودم می فهمم فقط! یعنی من قاب عکس پدرم را تکثیر کرده ام! همانی که زنده مانده بود، راه می رفت و نفس می کشید تا وقتی که از شهدا حرف می زدم و کسی باور نکرد با انگشت نشان بدهم و بگویم پدرم اگر بود شبیه او بود. من به نشانه ها معتقدم، به نشانه ها و دنباله ها و رشته ها که همه از قعر تاریخ می آیند، مثل چشم های حاجی که شبیه پدرم همیشه سرخ بود، می شد از روی جاده های بیداری که همیشه در سفیدی چشمش خون می پاشید نقشه خانه پدرم را پیدا کنی! درست مثل چشم های پدرم که مادرم همیشه از سرخی آنها شکایت می کرد، نه، حکایت داشت. من به نشانه ها مومن ام و خدا جوری آنها را مقابل من چیده و به من علامت داده که من نمی توانم از کنار آنها عبور کنم؛ پدرم که با همزمانش در جزیره مجنون می سوخت، می دانست وعده خدا خلل ناپذیر است و از آتش خود و یارانش مثل ققنوس، فرهنگی بال می کشاید که از آن روایت ها می کنند و حکایت ها می سازند. خبیری شاید خرده روایت عاشورایی باشد اما هر چه هست، آن نهال با خون شهدای زیادی آب خورده و افتادنی نیست. در برگ آرد، در همان سطور پایانی، همان جایی که از لشکر تهران فقط ۴۰ نفر باقی مانده، محمد ابراهیم همت که انگار در اطرافش دنبال چهره آشنایی می گردد به قاسم سلیمانی نگاه می کند و آخرین درخواستش را از برادرش می کند. همت، فرمانده لشکر پایتخت از حاج قاسم یک دسته نیرو می خواهد تا آخرین ماموریت دنیوی اش را انجام دهد که رو زدن آخرین ماموریت دنیای همت بود. او باید خودش را زمین می گذاشت تا سبک تر برود. برادر روی برادر را زمین نمی گذارد و به یار باو فایش، سید پابرهنگه، شهید میرافضلی